
NO FIXED
ADDRESS

آستانه 7

بی‌نشانی ثابت

در زندگی برخی آدم‌ها لحظه‌ای هست که جغرافیا دیگر نقشه نیست و تجربه می‌شود.

تا آن روز جهان در کتاب‌ها وجود دارد.

در عکس‌ها.

در داستان‌های دیگران.

در اخبار تلویزیون.

بعد، ناگهان، دیگر خبر نیست و راهی می‌شود برای پیمودن.

برای من آرام‌آرام رخ داد.

صبح ویژه‌ای در کار نبود.

تماس تلفنی حماسی‌ای در کار نبود.

اعلامی در کار نبود که بتواند زندگی را به پیش و پس تقسیم کند.

فقط دری بود که باز شد.

و پشت آن در جهان بود.

وقتی جایی را که در آن بزرگ شده‌اید ترک می‌کنید، نخستین چیزی که از دست می‌دهید این توهم است که شیوهٔ زندگی شما شیوهٔ طبیعی زندگی است.

تکانه‌ای سالم است.

تا آن لحظه گمان می‌کنید آنچه پیرامونتان دیده‌اید نمایندهٔ حالت عادی است.

بعد به جای دیگری می‌رسید.

و کشف می‌کنید که حالت‌های عادی دیگری هم هست.

ضرباهنگ‌هایی دیگر.

ارزش‌هایی دیگر.

ترس‌هایی دیگر.

امیدهایی دیگر.

و همه‌شان همان شأنی را دارند که مال شما دارد.

اوایل تماشا می‌کردم.

گوش می‌دادم.

می‌کوشیدم بفهمم.

هر کشوری گویی روایتی دیگر از همان داستان انسانی را بازگو می‌کرد.

زبان‌ها عوض می‌شدند.

چهره‌ها عوض می‌شدند.

عادت‌ها عوض می‌شدند.

اما پرسش‌ها به شکلی شگفت‌آور یکسان می‌ماندند.

چگونه خانواده‌ای می‌سازیم؟

چگونه احترام به دست می‌آوریم؟

چگونه از آنچه دوست داریم محافظت می‌کنیم؟

چگونه با آینده روبه‌رو می‌شویم؟

هر بار پرسش فقط در لهجه‌اش فرق داشت.

هرگز در جوهرش.

حس شگفتی‌ای را به یاد دارم که هنگام ورود به شهرهایی داشتم که تا روز پیش فقط روی کاغذ وجود داشتند.

فرودگاه‌ها.

ایستگاه‌ها.

هتل‌ها.

اتاق‌های جلسه.

رستوران‌ها.

خیابان‌ها.

جاهایی بی‌نام‌ونشان که فصل‌هایی از زندگی‌ام شدند.

بسیاری گمان می‌کنند سفر کردن یعنی جابه‌جا شدن.

درست نیست.

سفر کردن یعنی عوض کردن زاویهٔ دید.

می‌توانید از یک قاره بگذرید و هیچ نیاموزید.

یا می‌توانید از یک خیابان بگذرید و دگرگون‌شده از آن بیرون بیایید.

بستگی دارد با چه چشمی نگاه کنید.

سال‌ها گمان می‌کردم منم که جهان را تماشا می‌کنم.

بعد کشف کردم که جهان مرا تماشا می‌کرد.

هر فرهنگی همچون آینه‌ای عمل می‌کند.

تصویری دیگر از آنچه هستید به شما بازمی‌گرداند.

در برخی کشورها صبر آموختم.

در برخی دیگر انعطاف.

در برخی دیگر انضباط.

هر جایی درسی به دستم داد که نمی‌دانستم باید بیاموزم.

و هر بار چیزی درونم به جا گذاشت که پیش‌تر وجود نداشت.

وقتی مدتی طولانی در خارج زندگی می‌کنید، چیز غریبی رخ می‌دهد.

واژهٔ «خانه» معنایش عوض می‌شود.

دیگر با یک نشانی یکی نیست.

دیگر با یک شهر یکی نیست.

گاهی حتی با یک کشور هم یکی نیست.

چیزی سیال‌تر می‌شود.

عمیق‌تر.

دشوارتر برای تعریف.

خانه همان می‌شود که می‌توانید با خود ببرید.

اصول.

خاطره‌ها.

آدم‌هایی که دوستشان دارید.

داستان‌هایی که همچنان روایت می‌کنید.

باقی همه می‌تواند عوض شود.

آن‌قدر در کشورهای گوناگون زندگی کرده‌ام که حقیقتی ساده را بفهمم.

انسان‌ها بسیار بیشتر در آنچه از آن می‌ترسند به هم شبیه‌اند.

از فراموش شدن می‌ترسند.

از دست دادن کسانی را که دوست دارند می‌ترسند.

از شکست خوردن می‌ترسند.

از درد می‌ترسند.

از زمان می‌ترسند.

بخش بزرگی از هستی ما بر این ترس‌های همگانی ساخته شده است.

و درست همان‌جاست که اصیل‌ترین پیوندها هم زاده می‌شوند.

نه در تفاوت‌ها.

در شکنندگی‌های مشترک.

هر بار که کشورم را عوض کردم، چیزی را به جا گذاشتم.

دوستان.

عادت‌ها.

یقین‌ها.

هر بار چیز دیگری به دست آوردم.

زاویه‌های دیدی تازه.

رابطه‌هایی تازه.

پرسش‌هایی تازه.

ترازنامهٔ نهایی هرگز مالی نبود.

انسانی بود.

هرچه سال‌ها بیشتر می‌گذشت، بیشتر می‌فهمیدم که تجربهٔ بین‌المللی در انباشتن مُهر در گذرنامه نیست.

در گسترش مرزهای درونی است.

در کمتر انعطاف‌ناپذیر شدن.

کمتر مطمئن بودن از یقین‌های خود.

کنجکاوتر شدن.

آماده‌تر شدن برای گوش دادن.

جهان اغلب به کسانی پاداش می‌دهد که حرف می‌زنند.

در عوض زندگی به کسانی پاداش می‌دهد که گوش دادن بلدند.

و گوش دادن به فرهنگ‌های گوناگون یکی از کارآمدترین شکل‌های آموزش است.

در نقطه‌ای دیگر کشورها را نشمردم.

دیگر پروازها را نشمردم.

دیگر فرسنگ‌های پیموده را نشمردم.

فهمیدم که مهم‌ترین فاصله فاصلهٔ جغرافیایی نبود.

فاصلهٔ ذهنی بود.

فاصله‌ای که پیش‌داوری را از فهم جدا می‌کند.

نادانی را از دانش.

ترس را از اعتماد.

هر تجربه‌ای کمکم کرد آن را کم کنم.

تا اینکه چیزی را به من فهماند که پیش‌بینی نکرده بودم.

جهان فقط پیرامون من عوض نمی‌شد.

درون من عوض می‌شد.

آدمی که سال‌ها پیش راه افتاده بود دیگر وجود نداشت.

به جای او کسی بود که یاد گرفته بود از زاویه‌های گوناگون به چیزها نگاه کند.

کسی که کمتر در پی حق داشتن بود و بیشتر در پی فهمیدن.

کسی که کمتر جذب تفاوت‌ها می‌شد و بیشتر به شباهت‌ها توجه داشت.

در پایان فهمیدم که بزرگ‌ترین تغییر رفتن از یک ملت به ملتی دیگر نبود.

رفتن از نگاهی تنگ به نگاهی گسترده‌تر بود.

گویی نشانی درونی‌ام عوض شده بود.

برای همیشه.

برای همین این آستانه از کشورها سخن نمی‌گوید.

از نقشه‌ها سخن نمی‌گوید.

از مرزها سخن نمی‌گوید.

از دگرگونی سخن می‌گوید.

چون لحظه‌ای فرامی‌رسد که جهان فقط جغرافیایش را عوض نمی‌کند.

معنایش را عوض می‌کند.

و وقتی چنین می‌شود، دیگر شما نیستید که در پی جهان می‌گردید.

جهان است که شروع می‌کند به زندگی کردن درون شما.

جهان نشانی‌اش را عوض کرده بود.

و نشانی تازه من بودم.